

آقای مهربان

حسن دولت آبادی

شخصیت‌ها: (مابینامه کودک)

آقای مهربان / سبزپوشی که رویش پوشیده است.

آهوخانم / مادر قندک و عسلک
قندک / بره آهو / بزرگ‌تر از عسلک

عسلک / بره آهو

خاله همسایه / آهو / همسایه آهوخانم

صیاد

مادر

پسر

گنجشک

مزرعه‌دار

پیرزن

|صحنه یک-لانه آهوها|

|قندک ایستاده است و با نگرانی از پنجره به بیرون نگاه می‌کند. عسلک،

در میانه صحنه نشسته است و با وسایلش بازی می‌کند.|

قندک: مامان گریه کرده عسلک!

عسلک: شاید با بابا دعواش شده قندک.

قندک: نخیر! بابا که از دیروز خونه نیست.

عسلک: پس حتماً دلش واسه بابا تنگ شده.

قندک: معلومه چی می‌گی عسلک؟

عسلک: خب، مامان یا وقتی با بابا دعواش می‌شه گریه می‌کنه یا وقتی دلش برای بابا تنگ

می‌شه.

قندک: نه، حتماً اتفاقی افتاده.

عسلک: حرف الکی زن.

قندک: الکی نمی‌گم. چشماشو ندیدی چه سرخ بود؟

عسلک: نه، ندیدم.

قندک: از بس سر به هوايي. بی‌دقت!

عسلک: باتربیت!

قندک: یعنی بی‌تربیت، عسلک؟

عسلک: خودت بهتر می‌دونی، قندک.

قندک: آهای مواظب حرف زدنت باش. مامان بشنوه دعوات می‌کنه.

عسلک: به جای این حرف‌ها بهتره بری ببینی مامان کجا رفته.

- قندک: چرا خودت نمی‌ری؟
 عسلک: چون تو بزرگتری.
 قندک: ابا خود| یعنی چی شده؟
 عسلک: ابرمی خیزد| یعنی کجا رفته؟
 |قندک رو به بیرون صدا می‌زند|
 قندک: مامان جون، مامان جون!
 عسلک: اینجا که نیست.
 قندک: رفته خونه خاله همسایه.
 عسلک: شاید!
 قندک: الان برمی‌گردم.
 |بیرون می‌رود، اما سریع برمی‌گردد|
 قندک: دارن میان اینجا.
 عسلک: کی؟
 قندک: مامان و خاله همسایه دیگه.
 عسلک: حالا فهمیدم که حتماً چیزی شده.
 قندک: چه عجب که فهمیدی!
 عسلک: ساکت! گوش کن چی می‌گن.
 |گفتگوی خاله همسایه و آهوخانم شنیده می‌شود|
 صدای خاله همسایه: نکنه خُل شدی؟
 صدای آهوخانم: نه. باید برم.
 صدای خاله همسایه: بره‌هاات چی؟
 صدای آهوخانم: همین، دلم پیش اون طفل معصوم‌هاست.
 عسلک: ما رو می‌گه.
 قندک: ابا دل‌سوزی| مامان!
 عسلک: مامان هر کجا بره منم باهاش می‌رم قندک.
 |آهوخانم و خاله همسایه به صحنه می‌آیند|
 قندک: می‌خوای کجا بری؟
 آهوخانم: مگه نمی‌دونید گوش ایستادن کار بدیه؟
 قندک: گوش هم نمی‌ایستادیم، صدای شما می‌آمد.
 آهوخانم: الهی فداتون بشم!

عسلک: هر جا بری منم باهات می‌آم.
خاله همسایه: وا ...!
قندک: منم ... منم ...
آهوخانم: ابا تحکم! نه.
عسلک: اِبعض آلود! یعنی داری دعوا مون می‌کنی؟
آهوخانم سعی می‌کند آرام باشد. اِ
آهوخانم: نه فدای چشمای قشنگت!
اِ آن‌ها را در آغوش می‌گیرد. اِ
دلَم می‌خواد با دَقّت به حرف‌های مادر گوش کنید.
قندک: هرچی بگی گوش می‌کنم مامان.
عسلک: منم... ولی نگو که می‌خوای از پیش ما بری.
آهوخانم: شما که نمی‌خواین مامان الان گریه کنه؟
عسلک: تو که قبلاً گریه کردی.
اِ آهوخانم بغض آلود رو برمی‌گرداند. اِ
آهوخانم: گوش کنید!
قندک: باشه مامان جون.
آهوخانم: من قول دادم که برم.
قندک: کجا؟
آهوخانم: نمی‌تونم بگم.
عسلک: دلت برامون تنگ نمی‌شه؟
آهوخانم: می‌شه، خیلی هم تنگ می‌شه، ولی باید برم. قول دادم.
قندک: به کی؟
آهوخانم: نمی‌تونم بگم.
عسلک: نه می‌گی کجا می‌ری...
قندک: ... نه می‌گی پیش کی می‌ری.
اِ آهوخانم از پنجره به بیرون نگاه می‌کند. اِ
آهوخانم: وای، دیر می‌شه!
اِ برمی‌خیزد و به سوی خاله همسایه می‌رود. اِ
جون تو و جون بره‌هام.
خاله همسایه: آخه چی به تو بگم؟

آهو خانم: هیچی نگو. فقط... فقط مواظب بره هام باش. پدرشون که اومد همه چیزهایی رو که تعریف کردم بهش بگو.

قندک: بابا تا چند روز دیگه نمی آد.

آهو خانم: مونیید پیش خاله همسایه.

عسلک: تو بری کی منو بغل کنه؟

خاله همسایه: عزیزم!

عسلک: کی به من غذا بده؟ کی شب برامون قصه بگه؟

آهو خانم: |باخود| دلمو خون نکنین. من قول دادم. بیایید، براتون غذا آوردم، خیلی هم آوردم.

|به کیسه غذایی که کنار لانه است اشاره می کند. |

قندک و عسلک: مامان...! |

آهو خانم: هیچی نگید عزیز دل مادر.

خاله همسایه: چه طور دلت می آد؟

آهو خانم: هیچی نگو تو رو خدا.

|قصد خروج دارد. |

عسلک: منو ببوس مامان جون!

|مادر سریع برمی گردد، بره هایش را می بوسد، درنگ می کند و به سرعت بیرون می رود. |

عسلک: منم می آم مامان جون، منم می آم.

قندک: بریم.

خاله همسایه: نه، مونیید.

قندک: نمی خوام بمونم.

قندک و عسلک |گریه می کنند. |

خاله همسایه: الهی فدای شما بشم. بیایید پیش من.

|آن ها را در آغوش می گیرد. |

قندک: من مامانم رو می خوام.

خاله همسایه: خدایا این چه بدبختیه که دچارش شدیم؟

قندک: |مصمم| من می رم.

خاله همسایه: نه! بچه که تنها بیرون نمی ره.

قندک: پس بگو مامان کجا رفت.

خاله همسایه: بعداً.

عسلک: پیش کی رفت؟
خاله همسایه: بعداً.
قندک: چرا رفت؟
خاله همسایه: بعداً، بعداً!
عسلک: نه، همین الان بگو.
خاله همسایه: وای کلافه‌ام کردین.
قندک: یا بگو یا بذار برم.
عسلک: |ملتزمانه| خاله همسایه جون...!
خاله همسایه: چرا دلمو خون می‌کنین؟
قندک: بگو دیگه.
خاله همسایه: آخه نمی‌تونم، غصه‌تون می‌شه.
قندک: وای...! من رفتم
|بیرون می‌رود|.
عسلک: منم می‌آم.
|او هم بیرون می‌رود|.
خاله همسایه: کجا می‌رید؟ وایسید من هم با شما بیام.
|در حالی که بیرون می‌رود|.
ای خدا...! خودت کمکمون کن.

|صحنه دو - فضایی از جنگل|
|همراه با موسیقی، صحنه به دو بخش در چپ و راست تغییر می‌یابد.
بخش اول، در سمت چپ ارتفاعی مشاهده می‌شود که مرد مهربان و
صیاد در آن‌جا حضور می‌یابند و گفتگو می‌کنند. بخش دوم، سمت راست
است که مکان‌های مختلف صحنه‌های بعد در آن نمایانده می‌شود. هر
بار همراه با موسیقی چند نفر به صحنه آمده و با شادی صحنه بعد
را آماده می‌کنند. قندک و عسلک در حالی که همراه با موسیقی شعر
می‌خوانند، همراه خاله همسایه در صحنه حرکت می‌کنند.]

عسلک: خدای مهربونم
تویی آرام جونم
تویی شادی دلها
من اینو خوب می‌دونم
قندک: تویی تو رهنمایم
ببین این غصه‌هایم
مامان رفته ز لونه
لونه خالی از اونه
خاله همسایه: فدات بشم عزیزم!
عسلک: دم مامانو می‌خواد
چرا پیشم نمی‌یاد؟
قندک: کجایی تو مامانم،
عسلک: کجا، آرام جانم؟

| بیرون می‌روند. نور می‌رود. با تابش مجدد نور آقای مهربان بر بلندی
ایستاده است. صیاد کنار ورودی صحنه ایستاده است و به بیرون نگاه
می‌کند.

صیاد: مطمئنم که نمی‌یاد.

آقای مهربان: ...

صیاد: اون رو آزاد کردی خودت رو گرفتار.

آقای مهربان: ...

صیاد: چرا، نمی‌دونم. ولی شاید این طوری بهتر هم باشه.

آقای مهربان: ...

صیاد: قیمت تو خیلی بیشتر از یک آهونه. به بازار می‌برمت و می‌فروشم!

| به آسمان نگاه می‌کند.

| وقت داره می‌گذره.

آقای مهربان: تا اذان مغرب برمی‌گرده.

صیاد: حوصله ام سر می‌ره. مجبورم کردی، وگرنه من اهل انتظار کشیدن نیستم.

آقای مهربان: ...

صیاد: نمی‌خواهی چیزی بگی؟

آقای مهربان: | با اطمینان! اون حتماً می‌یاد.

صیاد: |تحت تأثیر| چه مطمئن!

|نور می‌رود|

|صحنه سه - کنار لانه گنجشک|

|با تابش مجدد نور، فضایی از جنگل با درختی در میانه صحنه نمایان می‌شود. گنجشک در لانه است. قندک و عسلک و خاله همسایه که کمی خسته‌اند وارد می‌شوند. |

خاله همسایه: کوچولوهای من، کمی استراحت می‌کنیم بعد راه می‌افتیم.

|می‌نشینند. قندک و عسلک هم می‌نشینند. |

اینجا چه قدر خوشبوئه.

|نفس عمیقی می‌کشد. |

قندک: خیلی، خیلی خوشبوئه!

عسلک: آره!

|نفس می‌کشند. |

گنجشک: حالا چرا جمع شدید اینجا؟

خاله همسایه: چه اشکالی داره؟

گنجشک: برید جای دیگه.

خاله همسایه: چرا؟

گنجشک: جوجه نازنین من که تازه خوابیده، با سر و صدای شما بیدار می‌شه.

خاله همسایه: تو چی می‌گی؟

گنجشک: همین که گفتم.

عسلک: گنجشک بد اخلاق!

گنجشک: من بد اخلاقم یا شماها که مزاحم خواب جوجه نازنین من می‌شید؟

خاله همسایه: خیله خب حالا! بهش گوش نکنید.

گنجشک: واه واه واه، خدا به دور!

قندک: خاله همسایه، شما مطمئن مامان از همین راه رفته؟

خاله همسایه: بله، خودش گفت از این طرف می‌ره.

قندک: پس چرا نمی‌گید کجا رفته؟

عسلک: بگو دیگه خاله همسایه جون.
 خاله همسایه: باشه، می‌گم. | باخود | بالاخره که باید بدونند.
 | قندک و عسلک شتابان به او نزدیک می‌شوند. |
 خدایا چه کار کنم من؟
 قندک: بگو دیگه!
 خاله همسایه: باشه، باشه، می‌گم. امروز که مامان رفته بود دنبال غذا...
 عسلک: خب؟
 خاله همسایه: همین‌طور که این طرف و اون طرف می‌رفت...
 قندک: خب؟
 خاله همسایه: پاهاش گیر کرد به...
 عسلک: به...؟
 قندک: به...؟
 گنجشک: به چی؟ چرا درست حرف نمی‌زنی؟
 عسلک: بله به چی؟
 | خاله همسایه از دخالت گنجشک خوشش نمی‌آید. |
 خاله همسایه: لا اله الا الله... به دام یک صیاد.
 قندک و عسلک: وای!
 گنجشک: افتاد توی دام؟
 خاله همسایه: ای خدا! گفتنش خیلی سخته.
 عسلک: مامان افتاد توی دام؟
 خاله همسایه: بله افتاد، افتاد.
 گنجشک: چه بی‌حوصله! با بچه این‌طور حرف می‌زنن؟
 خاله همسایه: | بی‌توجه به گنجشک | ... و صیاد اون رو گرفت.
 قندک و عسلک: وای!
 قندک: پس چه‌طور اومد خونه؟
 خاله همسایه: اومد چون یک مرد مهربان جلو صیاد رو گرفت و اجازه نداد آهو خانم رو با خودش بیره.
 گنجشک: وای، مرد مهربون!
 خاله همسایه: تو اونو می‌شناسی؟
 گنجشک: بله که می‌شناسم، اون قدر مهربونه، اون قدر مهربونه، اون قدر مهربونه که نگو.

- قندک: الان مامان کجا می‌ره؟
 خاله همسایه: برمی‌گرده پیش صیاد.
 گنجشک: وا! برگشت پیش صیاد؟
 عسلک: معلومه چی می‌گین خاله همسایه؟
 قندک: چرا برگشته؟
 خاله همسایه: چون به مرد مهربان قول داد که برگرده.
 گنجشک: پس چرا آمد؟
 |خاله همسایه از دخالت‌های مضحک گنجشک کلافه است. |
 خاله همسایه: چون دلواپس بره‌هاش بود، اجازه گرفت بیاد، بره‌هاش رو ببینه، براشون غذا بیاره، بعد برگرده.
 عسلک: مامانم ...
 |امی‌گرید. |
 گنجشک: گریه نکن عزیز دل من، گریه نکن فدات بشم.
 خاله همسایه: تو چی می‌گی؟
 عسلک: من دم واسه مامان تنگ شده.
 گنجشک: خب طفلی دلش واسه مادرش تنگ شده.
 خاله همسایه: |به عسلک| با تو نیستم عزیزم، با اونم.
 |به گنجشک اشاره می‌کند. |
 گنجشک: اون مرد مهربانی که من می‌شناسم، می‌ذاره مامانم ناراحت بشه.
 خاله همسایه: بله. مرد مهربان به صیاد گفت، تا برگشتن آهو پیشت می‌مونم.
 قندک: چه مرد مهربانی!
 گنجشک: خیلی مهربان!
 عسلک: حالا نمی‌شد مامان برنگرده؟
 خاله همسایه: نه!
 عسلک: چرا؟
 خاله همسایه: اگه نمی‌رفت، صیاد، مرد مهربان رو جای آهو خانم با خودش می‌برد.
 |ناگهان کنجکاو می‌شود. |
 تو مرد مهربان رو از کجا می‌شناسی؟
 گنجشک: الهی من فداش بشم. اگه او نبود، مار بدجنس حتماً جوجه نازنین من رو می‌خورد.
 قندک: واقعاً؟

گنجشک: بله!

|می خواند.|

یه وقت یه مار بد ادا
بود این جا همسایه ما
مار اینجا فش و فش می کرد
رو برگها خش و خش می کرد
می خواست بگیره جوجه مو
بگیره روح و جونمو
مار دنبال بهونه بود
چشمش همش به لونه بود
تا که یه روز، یه روز سخت
جوجه ام افتاد از درخت
اون مار بد، خزید و خزید
تا که به جوجه ام رسید
جیغ زدم و داد زدم
هی داد و فریاد زدم
خواست بگیره جوجه مو اون
رسید یه مرد مهربون
جوجه مو برداشت از زمین
گذاشت تو لونه ام همین
|سخن می گوید.|

خدا خیرش بده. اون قدر نازنینه، اون قدر نازنینه، اون قدر نازنینه که نگو و نپرس!

خاله همسایه: ما آهو خانم رو پیدا می کنیم.

گنجشک: طفلکی خیلی گریه می کرد.

قندک: کی؟

گنجشک: آهو خانم دیگه! وقتی از اینجا می رفت دیدمش.

قندک و عسلک: ماما جونم ...!

|می گریند.|

خاله همسایه: تو خجالت نمی کشی دل این کوچولوها رو خون می کنی؟

گنجشک: وای خدا مرگم بده! منو ببخشید عزیزای من.

خاله همسایه: |مصمم| ما آهو خانم رو پیدا می‌کنیم. راه بیفتید.

گنجشک: صبر کنید، صبر کنید خواهش می‌کنم.

|می‌رود و با بسته کوچکی بر می‌گردد|

می‌شه این چند دونه گندم رو به آقای مهربان بدید؟

خاله همسایه: می‌خواد چه کار کنه؟

گنجشک: خواهش می‌کنم. این مهم‌ترین چیزیه که می‌تونم براش بفرستم.

خاله همسایه: باشه.

|عسلک بسته را می‌گیرد|

راه بیفتید، دیر می‌شه.

|بیرون می‌روند. نور می‌رود|

|صحنه چهار - محل استقرار آقای مهربان و صیاد|

|با تابش مجدد نور، صیاد و مرد مهربان در صحنه‌اند. مرد مهربان بر

بلندی نشسته و صیاد در میانه صحنه سر بر کوله شکار، دراز کشیده

است|

صیاد: دارم به این فکر می‌کنم اجازه دادن به آهو، کار اشتباهی بود. تو به چی فکر

می‌کنی؟

آقای مهربان: به این که حتی یک صیاد هم می‌تونه باگذشت و مهربان باشه.

صیاد: آگه تو هم پسر فلجی توی خونه داشتی که نمی‌تونست بدون کمک دیگران حتی

یک قدم برداره، این رو نمی‌گفتی.

آقای مهربان: ...

صیاد: قول دادم هر طور شده یک آهو براش صید کنم، تا، حالا که نمی‌تونه بدوه، از

دویدن حیوون لذت بیره.

آقای مهربان: طور دیگه‌ای هم می‌تونی پسر تو رو خوشحال کنی.

صیاد: داشتی یک آهو آرزوی اونه. الان چند شبانه روزه که خونه نرفتم. با خودم قرار

گذاشتم تا آهو صید نکردم به خونه برنگردم.

آقای مهربان: ...

صیاد: نیامد.

آقای مهربان: ...

صیاد: آهو رو از چنگم در آوردی.

آقای مهربان: زیاد عجله می‌کنی، میاد.

صیاد: اینجا بوی خیلی خوشی میاد.

|نفس عمیق می‌کشد|

شما حس نمی‌کنی؟

|نور می‌رود|

|صحنه پنچ - کنار چشمه|

|با تابش مجدد نور، قندک، عسلک و خاله همسایه به صحنه می‌آیند،

حرکت می‌کنند و شعر می‌خوانند. هم زمان صحنه به مکانی از جنگل که

در کنار چشمه‌ای است تغییر می‌کند|

همه: آقا، آقای مهربون

دوستت داریم از دل و چون

تو مهربون مرد خدا

خدا که نیست از تو جدا

عسلک: ما همگی دوون دوون

با هم می‌آیم به پشتون

قندک: حل مشکل ما با شماست

با مردی که مرد خداست

خاله همسایه: اینجا، اونجا حرف شما

حل کن آقا مشکل ما

همه: آقا، آقای مهربون

دوستت داریم از دل و چون

تو مهربون مرد خدا

خدا که نیست از تو جدا.

صدای آرام آب شنیده می‌شود.

قندک: صدای آب میاد.

عسلک: خیلی تشنه!

خاله همسایه: صدا از اون جاست. اون جا یه چشمه ست. آب می‌خوریم و راه می‌افتیم.

ابه سوی آب می‌روند و می‌نوشند. مزرعه‌دار وارد می‌شود.

مزرعه‌دار: آب این چشمه برای همه‌اس.

قندک و عسلک: سلام!

مزرعه‌دار: سلام. امروز هر آهویی از این جا می‌گذره، هم تشنه، هم عجله داره.

خاله همسایه: منظورت چیه؟

مزرعه‌دار: پیش از شما، آهوی دیگه‌ای هم، خسته و تشنه از این جا گذشت، خیلی هم عجله

داشت.

قندک: مامان...

عسلک: شما آقای مهربانید؟

مزرعه‌دار: نه نه، ولی آقای مهربان رو می‌شناسم.

خاله همسایه: از کجا می‌شناسینش؟

مزرعه‌دار: ماجرای عجیب و جالبی داره. این چشمه که امروز پر آبه، و محصول مزرعه من رو

چند برابر کرده، مدت‌ها خشک و بی‌آب بود.

می‌خواند.

سال‌های سال این چشمه

خشک و بدون آب بود

انگاری که یک عمری

زمین چشمه خواب بود

مزرعه بی‌پر و بار

روزگارم تار تار

تا که یه روز از روزا

دیدم که از اون دورا

مردی به اینجا میاد

گفت تشنه، آب می‌خواد

دست به خاک چشمه زد

آب از زمین بر آمد

چشمه جوشید پر آب شد
دلم به پیچ و تاب شد
آب زلال از زمین
جوشید بیا و ببین
گفت آقای مهربون
اون مرد آروم جون
این چشمه مال همه است
مال کسی که تشنه است
| سخن می‌گویند. |

شما می‌دونید آقای مهربان الان کجاست؟

قندک: از اون طرف رفت. به راهتون که ادامه بدید، حتماً او رو می‌بینید.
مزرعه‌دار: قندک: اینجا هم بوی خوشی داره.
خاله همسایه: درسته.

| نفس عمیق می‌کشند. |

این بوی خوش از چیه؟

مزرعه‌دار: به زودی می‌فهمید.

خاله همسایه: راه بیفتید عزیزان من.

| قصد خروج دارند. |

مزرعه‌دار: صبر کنید!

| مشک کوچکی را از آب چشمه پر می‌کند. |

خواهش می‌کنم وقتی آقای مهربان رو دیدید، این آب رو بهش بدید.

خاله همسایه: باشه.

| قندک مشک را می‌گیرد و بیرون می‌رود. |

مزرعه‌دار: از شما ممنونم.

|صحنه شش - جلو خانه پیرزن|
|قندک، عسلک و خاله همسایه می‌آیند و شعرشان را می‌خوانند. همزمان
صحنه به جلوی خانه پیرزن تغییر می‌یابد.|

همه: آقا، آقای مهربون
دوست داریم ازدل و جون
تو مهربون مرد خدا
خدا که نیست از تو جدا
عسلک: ما همگی دوون دوون
با هم می‌آیم به پشتون
قندک: حل مشکل ما با شماست
با مردی که مرد خداست
خاله همسایه: اینجا، اون جا حرف شما
حل کن آقا مشکل ما
همه: آقا، آقای مهربون
دوست داریم از دل و جون
تو مهربون مرد خدا
خدا که نیست از تو جدا.

|سخن می‌گویند. پیرزن نشسته است و به کسانی که عبور می‌کنند بادام
می‌بخشد.|

عسلک: من گرسنه خاله همسایه. هم گرسنه، هم خسته شدم.
قندک: منم گرسنه ولی جون مامان در خطر.
پیرزن: بیایید اینجا عزیزان من. |به عسلک| بادام دوست داری؟
عسلک: بله!
قندک: ما باید بریم.
پیرزن: کمی استراحت باعث می‌شه بقیه راه رو تندتر برید.
|به آنها بادام می‌دهد.|
نگرانم کردی. چرا جون مامانت در خطر؟
قندک: گرفتار یک صیاد شده.
عسلک: اما آقای مهربان کمکش کرده.

پیرزن: آقای مهربان، چه آقای مهربانی! پس چرا غصه می‌خوری؟
خاله همسایه: شما هم آقای مهربان رو می‌شناسید؟
پیرزن: بله که می‌شناسم.

| آهوها بادام می‌خورند. |

چند سال پیش یک کاروان از مدینه به اینجا، به نیشابور، آمد. مردم به دنبال مردی نورانی، دنبال کاروان می‌دویدند. اسب سفید اون مرد اینجا ایستاد.

| جلو در را نشان می‌دهد. |

مرد نورانی به من سلام کرد. گفتم: سلام آقا خوش آمدید. پرسید: اینجا خانه توست. گفتم صاحب و برکت این خونه شماست، بفرمایید. او از اسب پیاده و وارد خونه شد. گفت: تو زن پاک و مؤمنی هستی. بعد هم نهال کوچک بادامی رو در باغچه کاشت و منو دعا کرد. این بادام‌ها، بادام‌های خوشمزه درخت پربار همون نهاله.

چه مهربون!

خاله همسایه: خدا به آقای مهربان سلامتی بده.

پیرزن: انشاءالله.

خاله همسایه: بریم بچه‌ها، بریم.

پیرزن: خدانگهدار شما باشه.

عسلک: چه بادام‌های خوشمزه‌ای!

| قندک و عسلک جلوتر بیرون می‌روند. |

پیرزن: نوش جان. | به خاله همسایه | صبر کن.

| خاله همسایه قبل از خروج توقّف می‌کند. |

این بادام‌ها رو به آقای مهربان می‌دی؟

خاله همسایه: بله | بادام‌ها را می‌گیرد. | تو می‌دونی آقای مهربان کیه؟

پیرزن: بله اون آقا ...

| در حال توضیح دادن فیکس می‌شوند. |

|صحنه هفت - فضایی در حاشیه روستا|

|همراه با موسیقی شعر قندک و عسلک بار دیگر خوانده می شود. |

همه: آقا، آقای مهربون
دوستت داریم از دل و جون
تو مهربون مرد خدا
خدا که نیست از تو جدا
عسلک: ما همگی دوون دوون
با هم می آیم به پیشتون
قندک: حل مشکل ما با شماست
با مردی که مرد خداست
خاله همسایه: اینجا، اون جا حرف شما
حل کن آقا مشکل ما
همه: آقا، آقای مهربون
دوستت داریم از دل و جون
تو مهربون مرد خدا
خدا که نیست از تو جدا.

|خاله همسایه، قندک و عسلک به صحنه می آیند. صدای هیاهوی مردمان

بسیار شنیده می شود. خاله همسایه به بیرون اشاره می کند. |

خاله همسایه: اون جا رو نگاه کنید!

قندک: چه خبره! این همه آدم برای چی جمع شدند؟

خاله همسایه: نمی دونم. یکی داره میاد اینجا. پنهان بشید.

|پنهان می شوند. آرام، که شاخه گلی در دست دارد، دوان دوان وارد شده

و پنهان می شود. مادر هم در پی او به صحنه می آید و صدایش می کند. |

مادر: آرام، آرام جان من، کجا رفتی؟

|او را می بیند. |

پاشو، همسایه ها آمدند تو رو ببینند.

آرام: خسته شدم مادرم. از صبح تا حالا می میان و میرن. من می خوام تا می تونم راه برم

و بدوم، هی بدوم هی بدوم.

مادر: می دونم عزیزم. همسایه ها که رفتند تا دلت می خواد بدو.

آرام: من می‌خوام الان بدوم.
 مادر: باشه آرام جان کمی که دویدی بیا پیشم. خب؟
 آرام: میام مادر.
 |مادر می‌رود عسلک بیرون می‌آید. آرام، با تعجب به او نگاه می‌کند.|
 تو یک بره آهو هستی. چه جالب!
 |فریاد می‌زند. |مادر... مادر!
 |خاله همسایه و در پی او قندک هم از جایی که پنهان شده بودند بیرون می‌آیند.|
 وای ...!
 خاله همسایه: هیس! سر و صدا نکن آهو ندیده!
 آرام: اگه بدونی من چه قدر آهوها رو دوست دارم.
 صدای مادر: چی شده آرام جان؟
 آرام: هیچی مادر، چیزی نشده.
 عسلک: تو چرا این قدر می‌دوی؟
 آرام: تو هم جای من بودی می‌دویدی.
 |می‌دود. |
 عسلک: من اگه لازم باشه می‌دوم.
 آرام: امّا اگه از وقتی که به دنیا آمدی تا صبح امروز، پاهات فلج بود و حرکت نمی‌کرد،
 چی؟
 قندک: یعنی پاهای تو تا امروز صبح حرکت نمی‌کردن؟
 آرام: بله!
 خاله همسایه: پس چه طوری راه افتادی؟
 آرام: شاید باورتون نشه!
 عسلک: حالا تو بگو.
 |آرام همراه با موسیقی می‌خواند. |
 آرام: صبح آمد به خوابم
 دید که به پیچ و تابم
 خاله همسایه: کی؟
 آرام: یه آقای مهربون
 خوش قلب و آرام جون
 گفت غمتو می‌دونم

فکر چاره‌ اونم
می‌خوام که پاشی از جات
بایستی روی پاهات
راه بری تا اون‌جا
خودت با این دو تا پا
بدوی شاد و سرحال
چون آهویی سبکبال
دست کشید به پاهام
بلند شدم من از جام
دیدم که سالم هستم
سالمه پای خسته‌ام.
|سخن می‌گوید|

حالا فهمیدی چرا می‌دوم؟

عسلک: آقای مهربان ...!

آرام: خیلی خیلی مهربان!

قندک: تو اونو دیدی؟

آرام: بله، توی خواب. به من گفت پدرت برای تو غمگینه، راه برو تا خوشحالش کنی.

قندک: تو خیلی خوش بویی!

آرام: امروز، همه همین رو می‌گن.

خاله همسایه: شاید بوی این گُله!

آرام: نه، بوی این گل نیست.

|صدای هیاهو فروکش کرده است و آرام می‌شود|

خاله همسایه: بریم قندک و عسلک من، دیر می‌شه.

آرام: کجا می‌رید؟

عسلک: پیش آقای مهربان.

|مادر وارد می‌شود و آهوها را می‌بیند|

مادر: بابا آمده؟

آرام: نه.

مادر: پس این آهوها...؟

آرام: این‌ها دوستای من هستند.

مادر: دوستای تو؟
 آرام: بله و به دیدن آقای مهربان می‌رند.
 مادر: شما هم مریض دارید؟
 قندک: نه.
 آرام: پس چی؟
 قندک: یه صیاد مامامو گرفته.
 عسلک: می‌ریم تا از آقای مهربان کمک بخوایم.
 آرام: بابا...!
 مادر: بابای تو؟
 خاله همسایه: صیاد، پدر توئه؟
 مادر: شاید!
 آرام: بابا قول داد برای من یک آهو شکار کنه.
 قندک: چه قول بدی!
 آرام: امّا حالا دیگه خودم می‌تونم مثل یک آهو بدوم.
 مادر: امّا بابا که نمی‌دونه پاهات خوب شدند.
 آرام: راست می‌گی. من هم با شما میام.
 عسلک: چرا؟
 آرام: که هم از آقای مهربان تشکر کنم و هم از پدر بخوام مادرتون رو آزاد کنه.
 مادر: باید آزاداش کنه. منم میام.
 خاله همسایه: چرا معطلید؟ راه بیفتید بریم.
 | همه بیرون می‌روند. نور می‌رود. |

|صحنه هشت - محل استقرار مرد مهربان و صیاد|

|با تابش نور مرد مهربان و صیاد در صحنه اند.

صیاد: این بو... |نفس عمیق می کشد| خیلی خوش بوئه. تا حالا چنین بویی رو حس نکرده بودم.

مرد مهربان:

صیاد: چیزی به شب نمونده!

مرد مهربان: قرار ما نماز مغربه و هنوز وقت باقیه.

صیاد: چند دقیقه این ور و اون ور چه فرقی می کنه؟

مرد مهربان: صبر کن مرد!

|صدایی شنیده می شود. صیاد با شتاب به سمت صدا به بیرون می رود و

سپس با تعجب به مرد مهربان نگاه می کند.

صیاد: توکی هستی؟

|آهو شتابان و خسته وارد می شود و با ناتوانی می نشیند. آقای مهربان به زیر

می آید و به سوی آهو می رود. آهو ملتسانه به دامانش می آویزد.

آقای مهربان: خیلی خسته شدی، می دونم.

آهو خانم: آقای مهربان من رو ببخشید. همه سعی خودم رو کردم که زود برگردم تا شما

اذیت نشید.

آقای مهربان: برهاتو دیدی؟

آهو خانم: بله آقا!

صیاد: آهوی عاقلی نیستی. جای تو بودم برمی گشتم.

آهو خانم: قول داده بودم.

صیاد: می خوام منو خجالت زده کنی؟

آهو خانم: نه.

صیاد: پسرم حتماً از دیدن تو خوشحال می شه. راه بیفت بریم.

آقای مهربان: این آهو رو به من ببخش.

صیاد: همین قدر که تا حالا صبر کردم خلیه. خودم هم غی دونم چرا دلم رضایت داد

آهو بره.

|به سمت آهو می آید.

پاشو، پاشو بریم. به زودی شب می شه. غی خوام بیشتر از این پسر رو منتظر بذارم.

آقای مهربان: می خرمش.
 صیاد: بگو هزار دینار، من نمی فروشمش. قیمت خوشحال کردن یک پسر فلج، خیلی بیشتر از اینهاست.
 | نفس عمیق می کشد. |
 کاش می دونستم این بوی خوش از چیه.
 | ارو به آهو خانم | تو حس نمی کنی؟
 آهو: در تمام مسیری که آمدم این بو رو حس کردم.
 صیاد: بوی خیلی خوشیه!
 آقای مهربان: به چند دینار رضایت می دی؟
 صیاد: گفتم که، از رضایت خبری نیست.
 | آهو را بلند می کند و بندی را که از کوله شکار بیرون آورده است به گردنش می آویزد. |
 شما آقای خوبی هستی، می دونم. پا به پای من تا حالا منتظر موندی، می دونم. خودت رو برای یک آهو به خطر انداختی، این رو هم می دونم. اما من سالهاست دم برای خنده واقعی پسرم تنگ شده. می خوام خوشحالی اون رو وقت دیدن این آهو، سیر تماشا کنم.
 آقای مهربان: اگه خودش بتونه بدوه چی؟
 صیاد: کی؟
 آقای مهربان: پسرت!
 صیاد: حاضرم زندگیمو برای دیدن سلامت پاهاش بدم، اما حیف که نمی شه!
 | هیاهویی از بیرون شنیده می شود. ابتدا خاله همسایه و بعد قندک و عسلک وارد می شوند. |
 قندک و عسلک: ماما آهو!
 | به سوی آهو خانم می روند و او را در آغوش می گیرند. |
 صیاد: ای بابا، چرا منو غصه دار می کنی؟
 آهو خانم: عزیزای من، شما اینجا چه می کنی؟
 عسلک: ماما جون دلمون برات تنگ شده بود.
 | آهو خانم گله مند به خاله همسایه نگاه می کند. خاله همسایه به کنار آهو خانم می آید. |
 خاله همسایه: سرزنشم نکن. خودت هم بودی باهاشون راه می افتادی. دلم از گریه کردنشون کباب شد.

مادر و پسر که دست مادر را گرفته است، وارد می‌شوند.
 صیاد: تو؟ واسه چی آمدی؟ این طفل معصوم رو واسه چی با خودت تا اینجا آوردی؟
 آرام با رضایتمندی، احترام و خوشحالی به آقای مهربان نگاه می‌کند.
 آرام: آقای مهربان سلام!
 همه غیر از آهو خانم و صیاد به آقای مهربان نگاه می‌کنند.
 آقای مهربان!؟
 آرام به نرمی به سوی آقای مهربان پیش می‌آید. صیاد که به شدت متعجب شده است، با ناتوانی به آنچه رخ می‌دهد نگاه می‌کند.
 صیاد: چی می‌بینم؟
 آرام نزدیک آقای مهربان درنگ می‌کند و گلی را که در دست دارد به او می‌دهد. آقای مهربان او را به خود می‌چسباند.
 خدایا، خدایا، بگو که خواب نمی‌بینم، بگو که بیدارم.
 چند سیلی به خود می‌زند و بار دیگر به آرام نگاه می‌کند.
 نه، بیدارم، بیدارم!
 به آرام نزدیک می‌شود و او را به میانه صحنه می‌آورد. حالا آقای مهربان در بالای میانه صحنه، و آرام جلوتر از اوست. صیاد آرام را ورنانداز می‌کند و آهسته و با ناباوری، دورش می‌گردد.
 تو خوب شدی. تو راه می‌ری، راه می‌ری.
 آرام: ... و می‌دوم
 ادور آقای مهربان می‌دود.
 صیاد: یکی به من بگه این‌جا چه خبره.
 آرام: صبح آقای مهربان به خوابم اومد. به من گفت شما برای پاهای من ناراحتی، دستی به پاهای من کشید و گفت بلند شو و راه برو، بدو.
 صیاد زانو می‌زند.
 صیاد: بخش آقا، اشتباه کردم، غلط کردم.
 دست‌های آقای مهربان را می‌بوسد و می‌گرید.
 آقا شما واقعاً مهربونید، برای همه مهربونید، برای همه.
 مادر پیش می‌آید و بند را از گردن آهو می‌گشاید.
 مادر: ما دیگه به آهو احتیاج نداریم.
 صیاد: من خودم بره‌آهوویی دارم که می‌تونه مثل همه بره‌آهوها راه بره و بدوه.

قندک و عسلک به سوی آقای مهربان می روند.

عسلک: آقا این گندمها رو گنجشک برای شما فرستاد.

قندک: این آب رو هم مرد مزعه دار داد تا برای شما بیاریم.

خاله همسایه: این بادامها هم هدیه پیرزن برای شماست، ای امام رضا!

همه، هم زمان به سوی مرد مهربان رو می گردانند. قندک و عسلک و

خاله همسایه دست هایشان را برای اهدای هدایا جلو می آورند. بقیه در

مقابل آقای مهربان زانو می زنند و بی حرکت می مانند.

صیاد: چه بوی خوشی!

او هم زانو می زند و بی حرکت می ماند. هم زمان با رفتن آرام نور و

بخش موسیقی، همه شعر نمایش را می خوانند.

همه: آقا، آقای مهربون

دوستت داریم از دل و جون

تو مهربون مرد خدا

خدا که نیست از تو جدا

عسلک: ما همگی دوون دوون

با هم می آیم به پیشتون

قندک: حل مشکل ما با شماست

با مردی که مرد خداست

خاله همسایه: اینجا، اون جا حرف شما

حل کن آقا مشکل ما

همه: آقا، آقای مهربون

دوستت داریم از دل و جون

تو مهربون مرد خدا

خدا که نیست از تو جدا.